

## اوربوانه نیت!

مردی ثروتمند وارد رستورانی شد. نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت و دید زنی سیاهپوست گوشه‌ای نشسته است. به سوی پیشخوان رفت و کیف پولش را در آورد و خطاب به گارسون فریاد زد: برای همه کسانی



که اینجا هستند، غذا می‌خرم، غیر از زن سیاهی که آنجا نشسته است! گارسون پول را گرفت و به همه کسانی که آنجا بودند غذای رایگان داد، جز همان زن. زن سیاهپوست به جای آنکه ناراحت شود سرش را بالا گرفت و به مرد نگاهی کرد و با لبخند گفت: تشکر می‌کنم!

مرد ثروتمند خشمگین شد. بار دیگر نزد گارسون رفت و کیف پولش را در آورد و با صدای بلند گفت: این دفعه یک پرس سالاد به اضافه نوشابه مجانی برای همه کسانی که اینجا هستند، غیر از آن زن که در آن گوشه نشسته است. گارسون دوباره پول را گرفت و به افراد حاضر در رستوران سالاد و نوشابه اضافی داد. وقتی کارش تمام شد زن سیاهپوست لبخند زد و آرام به مرد گفت:

سپاسگزارم!  
مرد از شدت خشم دیوانه شد. به سوی گارسون خم شد و از او پرسید: این زن سیاهپوست دیوانه است؟ من برای همه غذا و نوشیدنی خریدم غیر از او و او به جای آنکه عصبانی شود، از من تشکر می‌کند و لبخند می‌زند.  
گارسون به مرد ثروتمند لبخندی زد و گفت:

خیر قربان، او دیوانه نیست. او صاحب این رستوران است!  
"شاید کارهایی که دشمنان ما در حق ما می‌کنند، نادانسته به نفع ما باشد!"

## نامهای عجیب

این ماجرای واقعی در مورد شخصی به نام نظر علی طالقانی است که در زمان ناصرالدین شاه، دانش آموزی در مدرسه مروی تهران بود و بسیار بسیار آدم فقیری بود. یک روز نظر علی به ذهنش می‌رسد که برای خدا نامه ای بنویسد. نامه او در موزه گلستان تهران تحت عنوان "نامه ای به خدا" نگهداری می‌شود. مضمون این نامه:

بسم الله الرحمن الرحيم  
خدمت جناب خدا! سلام عليكم،  
اینجانب بنده شما هستم. از آن جا که شما در قرآن فرموده اید:  
هیچ موجود زنده ای نیست الا اینکه روزی او بر عهده من است. "من هم جنبنده ای هستم از جنبندگان شما روی زمین.  
در جای دیگر از قرآن فرموده اید:  
مسلماً خدا خُلف وعده نمی‌کند.

بنابر این اینجانب به چیزهای زیر نیاز دارم: ۱- همسری متدین، ۲- خانه ای خوب، ۳- یک خادم، ۴- یک کالسکه و سورچی، ۵- یک باغ، ۶- مقداری پول برای تجارت مدرسه مروی - حجره‌ی شماره ۱۶ - نظر علی طالقانی

## درخت مشکلات

نجار، یک روز کاری دیگر را هم به پایان برد. آخر هفته بود و تصمیم گرفت دوستی را برای صرف نوشیدنی به خانه‌اش دعوت کند. موقعی که نجار و دوستش به خانه رسیدند، قبل از ورود، نجار چند دقیقه در سکوت جلو درختی در باغچه ایستاد بعد با دو دستش، شاخه‌های درخت را گرفت.

چهره‌اش بی‌درنگ تغییر کرد. خندان وارد خانه شد، همسر و فرزندانش به استقبالش آمدند، برای فرزندانش قصه گفت و بعد با دوستش به ایوان رفتند تا نوشیدنی بنوشند.

از آنجا می‌توانستند درخت را ببینند. دوستش دیگر نتوانست جلو کنجکاوی‌اش را بگیرد و دلیل این رفتار نجار را پرسید.

نجار گفت: "آه، این درخت مشکلات من است، موقع کار، مشکلات فراوانی پیش می‌آید، اما این مشکلات، مال من است و به همسر و فرزندانش ربطی ندارد. وقتی به خانه می‌روم، مشکلاتم را به شاخه‌های آن درخت می‌آویزم. روز بعد وقتی می‌خواهم سر کار بروم، دوباره آنها را از روی شاخه برمی‌دارم. جالب این است که وقتی صبح به سراغ درخت می‌روم تا مشکلاتم را بردارم، خیلی از مشکلات، دیگر آنجا نیستند و بقیه هم خیلی سبک شده‌اند."

## قصه چاه

شخصی در یکی از مناطق کویری زندگی می‌کرد چاهی داشت پر از آب زلال و بسا اینکه در همین منطقه‌ای زندگی می‌کرد، زندگی‌اش به راحتی سپری می‌شد.

بقیه اهالی صحرا به علت کمبود آب همیشه دچار مشکل بودند، اما او خیالش راحت بود که یک چاه آب خشک نشدنی دارد.

یک روز اتفاقی سنگ کوچکی از دستش داخل آب افتاد. صدای سقوط سنگ ریزه برایش دلنشین بود اما می‌ترسید که برای چاه آب مشکلی پیش بیاید.

چند روز گذشت و دلش برای آن صدا تنگ شد و این بار از روی کنجکاوی خودش سنگ ریزه‌ای داخل چاه انداخت. کم کم با صدای چاه انس گرفت و اطمینان داشت با این سنگ ریزه‌ها چاه به مشکلی بر نمی‌خورد.

مدتی گذشت و کار هر روزه مرد بازی با چاه بود تا اینکه سنگ

ریزه‌های کوچک روی هم تلمبار شدند و چاه بسته شد. دیگر نه صدایی از چاه شنیده می‌شد و نه آبی در کار بود. مطمئن باشید تکرار اشتباهات کوچک و اصرار بر آنها به شکست بزرگی ختم خواهد شد...

